

مثنوی فتنه فاجار

خود رسان بر مشعل جانسوز عشق	پر بزین پروانه فیروز عشق
مارسانی خویش را بر نور او	پر بزین پروانه مهجور او
بر دل جاننت کجا باشد قمر	پر بزین ای بنجودار عشق نگار
صد هزاران خرموسی صاعق است	پر بزین آنجا که جاننت شایق است
از چه میداری تو چشم عافیت	پر بزین ای طیر آتش عاقبت
عاشقان را کی خیال جسم و جان	پر بزین تهم است سوز عاشقان
جان بسوزد از سوز انوار بجا	پر بزین تپای عرش کسبیا
طین غفلت را بریز از پروبال	پر بزین ای طیر نرم دودا بحال
خود بسوزان کاین بود عین حیات	پر بزین آنجا که کردی محو و مات
واندر آن آتش چو زبغیش شوی	پر بزین تا میکل آتش شوی
ضوء چهرش شش جهت را در گرفت	گر چه نورش عالمی را بر گرفت
چون گریزند از جمال آفتاب	لیک خفاشان بین با اضطراب
از حجاب آورده بر خود صد هزار	با وجود آنکه روی آن گکار

برخ افکنده است آن یار حقیق	بلکه لاهد از حجابات غلیظ
که سینه طلعت سمرقمان	چون نبودی میخکس را حشم آن
جمله اطوارش ز عالم کرد فرد	میگی از دست قدرت خلق کرد
زره را چه وصف خورشید بقا	من کجا و وصف آن میگل کجا
اتخذ اندوکیه میگردم سجود	التقدیر نام نرول آنجا نمود
یکسیر از احوال این شه دیده ام	آنچه از وصف خدا شنیده ام
کمترین جودش هشت عدن ما	جود حق چون وصف سازم ای کجا
گو گوید از زبان من بسبیل ^(۱)	ای بهی الام کلوم زین قبیل
تا کی زیرم نمک بر قلب ریش	ای تو و اصف از برای صفت خویش
کاندر این ایام کردی خلق من	چون کنم حمد ای کریم ذوالمنن
راه خود بسنمودیم در یومین	از میان یک گروه پزیرین
بنده را آوردی از صلب فخر ^(۲)	چون که آوردی بدون لعل از حجر
گوش جانم مستعد صور بود	شکر لاله مادرم از نور بود ^(۳)

(۱) مقصودش جناب سبیل اعظم زندی است که بشماره صغیره زیاد دارد

(۲ و ۳) یعنی از طایفه قاجارم ولی مادرم از اهل فرغانه اندران بود

جان این بیچاره آمد در طلب	تا دید آن صور سرفیل رب
ز اول تکلیف بودم با تو یار	خود تو میدانی دمن ای کردگار
کرده در شیراز از رحمت نزول	چون شنیدم قائم آل رسول
این چه غوغا نیست در روی زمین	هر کجا جویشدم گامی مسین
که گشتی اود و ایم بجهت درد	هر کسی از خویش بعتیری بگرد
زهنمون گشتی مرا سوی خدا	تا در آن سر آن ملیح با وفا
حق پرستی را بمن تعلیم داد	رحمت حق بر چنین استاد با
هست محبوبی که باشد بزبان	گفت اندر خانه محمود خان
در میان شرکین غوغا رکبیت	روین اورا این اوضاع صیبت

ملاقات او با طاهره در خانه محمود خان

پایه نهاد و بگدشتم ز جان	تا رسیدم خانه محمود خان
حیدر با انگشتم بجهت تقا	صدمه دادیم از آن قوم دعا

(۱) مقصود سید محمد گلپایگانی ملقب بفقیر ملیح است که معلم سرخانه او بود و در ضمن شرح حوال ذکر او شده است

دیدم آنمه برج عقرب حبس بود	هسچو عیسی بود بردار بود
پای آن برج ایستادم زود	بازبان حال کردم گفتگو
سر بر آورد از دریکه آن قمر	گفت نزد یک آبی قدری ششیر
رقم از شوق و شغف بر نظرش	تا که جان سازم بقربان سرش
گفتم ای خاتون عالم کیستی	کایچینین جذیم نمودی حبستی
این چه غوغایت در ملک جهان	این چه محشر بود در مار نذران ^(۱)
او بفرمود آمده صاحب زمان	دولوله افکنده در خلق جهان
آنچه کردم عرض فرمودی جواب	تا بمن نمود این راه صواب
ماگهان آگه شدند آن ملحدان	که بود شمس دقمر در یک مکان
بعد از آن اعوان محمود لعین	جملگی بستند بیرون از کمین
من چلویم که چه کردند آن خسان	با من و آن ترنگ خورشید جهان
بعد سه بودی برویجا بدر	گر بمانی هست بهر تو خطر
نزد ما اجر عظیمی از تو هست	غنوتیب آن اجر میاری بدست

(۱) اشاره بواقعه قلعه قنجه شیخ طبری است

پای او بوسیدیم و بیرون شدم	بهر آن بسیای خود محزون شدم
پای صدم را خدا محکم نمود	تا گد شستم ز آنچه میسبود و نبود
شرح من بسیار و مقصود اختصاً	حیف جز ذکر گل آید در هباً
رب اعلیٰ آن زمان چه ترقی بود	آفتاب طلعتش در میخ بود
گفتم ای اصحاب، حق بهر خدا	بچکس شاخص نموده بر شما
یک جوان گفتند آری اهل نود	کرده بر ما مقصد ابرامور (۱)
رفتم و دیدم جوانی ماهی	عشق او گرفت بر من موی
گرازل گفشی کسی اندر جهان	جان بدو دادم هماندم رایگان
نام بچی همی که بردی در زمین	آه وزاری می شنید از قلب من
آنچه بود از اسم درسم دل جان	جمله را دادم بر امش رایگان
آن زمان که گفته افتادی بدیر (۲)	سپس خون جاری شد از بر سوی شهر
از قضای بچی بعد داد او قضا	بردل و جانم شرار غم هفتاد

(۱) میرزا بچی ازل را با موعرفی کرده بودند

(۲) مقصود از این فتنه قضیه رمی شاه دریاوران بدست صادق تبریزی است در سال ۱۲۶۸ قمری که طحله کبری در خزان برپا شد و تقصیرش در تاریخ مسطور است

مدت دو سال در لیل بخت
 تا بصدخ و بلای بسیار
 اشک و خون باریدیم زار زار
 خویش را بیرون فلندم زین دیا

غمیت بغداد

از پی بحیای خود در دشت کوه	بمچو محسنون میدویدم بسو
از فراق او بفسرید آمدم	رفته رفته تا بعد داد آمدم
تو خیر داری از سوزم چاره سزا	نامه نبوسم که ای دانای را
بعد از آن جانرا دهم در کوی تو	یک نظر از دور ببینم روی تو
دشمنان آیند ناگاهم بر سر	گفت تیرسم دهد از من خبر
بعد از آن روی مهت نهائی	باز بوشتم ز بانم قطع ساز
تا مرا یکی باره بر کشتن دهد	باز گفتا مگر می ترسم کند
دل در ترس او نمیکیر دستار	تا که باشد اندرین شهر و دیار
تا که آسایش بیاید قلب ما	زود بروش کنسید از این ولا
دست خود نبوا ختم بر سرتق	چونکه بشنیدم در اندم این خبر
همسجو برجم و مروت بوده	کی ز برگان بی درایت بوده

از قرینه خود نمیداند که من
 او لیا بایده که رحم و فضلش
 این چرا باد دست برحی نمود
 دستم من خود باین مطلب بعین
 من ندانم که اینسان ای عزیز
 صد هزاران حیف از یک آه من
 بهر او آواره گشتم از وطن
 هم شود واصل برای دشمنان
 آنچه من فهمیده بودم خطا بود
 او خبردار است از روی زمین
 دوست را از دشمنش ندید تمیز
 که برای او کشیدم در زمین

توجه لطافت امر

مضطرب احوال نالیدم جان
 یاجب این کی دلی است و صی
 من لکلی بوده ام صورت پرست
 از خدا غافل شدم در عشق
 روی دل کردم سوی بیت الامان
 کی خبر دارد در احوال کسی^(۱)
 یاجب ارجمی نما فرستم ز دست
 حاصل زحمات چندین ساله کو

(۱) خانم فتنه که در طهران بهدایت بابیان میرزا یحیی را وصی حضرت اعلی شاسته بود در بغداد
 نزدی راجحیت همچنان که بعشق او از طهران بعین او رفته بود ولی در همان او ان شهرت
 و عظمت حضرت بهب آمده و بغداد همه جا گوشه زد خاص دعایم بود و هر کس از بهر جان یا پوس
 میشد بان در گاه پناه میرد چنانکه فتنه نمیند عاقبت این کار را کرده است

حالت میچیدم شمران تخم پاک	گر که می‌شستم بی تخی نجاک
آب میدادم ببحرای کهن	گر بمقدار سرشک خوشین
این چه تکی بود بر دل کاشتم	حاصلی از آن زمین میداشتم
یا بجا کافر شدم فریادس	دین و دنیا رفت از روی بس

ظهور عنایت حق

تا خدا بر حالت من رحم کرد	آنقدر از دل کشیدم آه سرد
بر خدا نالیدم از مردم نهان	یک شبی باناله و آه و فغان
حال نگه راه چون پیسوده ام	کای خدا من طالب تو بوده ام
گرولی گفتم تو بودی مظلوم	گر نبی گفتم تو بودی ندامت
از جالش وجه تو کردم طلب	گر که نمون گشتم ام در دین رب
منظر تو هست ای خلاق جان	گر از دل را خواستم کردم گمان
یک نظر بر من بنید از ای خدا	کحل مقصودم تویی از ماسویا
خود تو میدانی کی بنده تورا هست	من نمیدانم خدایم در کجاست
در دمای باطم راده شفا	ای خدا بنمای راه خود مرا

خود بفسر مودی که بر کس آیدم	کفقدم سوی وی آیم قدیم
من تمام عمر خود بودم دوان	در تمام راهت ای آرام جان
بعد از این تو ای بس مانده ام	از تمام در که ای حق رانده ام
اندر آتش در برم دیارنی	غیر چشام نمی بیدارنی
چند مطلب داشتم بر دل خفا	جمله را کردم عرضیه بر بهیسا
که فرستم صبح اندر خدش	تا جوابی آیدم از خضرش
کردم استدعا که آیم در حضور	عرضها دارم نمایم زین امور
گریه بسیار بنمودم ز سوز	تا که آتش را رسانیدم بر سوز
قبل از آنی که بر آید آفتاب	ناگهان آمد صدای دق باب
کس فرستادم بیدگیت	دشمن است آن آمده یانیت
دیدم آمد ناگه آن آرام جان	خادم الله منقح خلق جهان ^(۱)
گفت فرموده بجهاد ایران	که برود منزل شمس جهان ^(۲)

(۱) مقصود میرزا آقاخان خادم و کاتب حضرت بهاء الله است که معروف بخادم الله بود

(۲) شمس جهان نام گوینده است

گویی که گشتی نا امید از هر کسی	البتّه آورده ای بر ما بسی
آنچه در شب گفته ای شنیده ام	گریه با وزارت را دیده ام
آن مطالب که نوشتی در حفا	جمله را فرموده گویم بر ملا
یک بیک اظهار کرد او مقصدا	عقل من حیران شد و بنخود شدم
گفت اذنت داده ای خدش	هر چه میخواهی بر پس از خدش
صیحه ای از جان من آمد بر د	کای عزیزان نگریه از قلب چون
میدد بر ما خبر اجهای ما	ایند ای پای او سرای ما
منته حق است بر اسم بهما	بندگان خویش را باشد خدا
سر سجای پای بنیادم بر راه	تا رسیدم خدمت آن پادشا
بر زمین افتادم و کردم سجود	تا سب از بگذاشته و بود و نبود
کای خدا بگذر ز خرم غافلان	بوده ام تا حال خبر جا بطلان
حال ایمانم بخت ای خدا	که خداوندی ندارم جز شما
حضرت ابھی نغم بودی که من	بنده ام دیگر غول نسیان سخن
عرض کردم که توئی بنده چرا	میمانی هر زمان محبسه بما

گردد و صد بارم کنش در کزبان	باز میگویی تویی خلاق جان
رحم کن بر عجبند و بر نادانیم	خود بدون آواز سرگردانیم
تاگیری دست من ای فدای جانم	سرز خاک پات بردارم مجال
دست لطف آورد و دستم برگزفت	و چه دستی بود هوش از سر گرفت
گفت بر خیز و مشو تو نا امید	بس سیه رو ما در اینجا شد سفید
سر زیر افکنند بودم از گناه	که ندارم من زبان عذر خواه
بعد از آن دریای رحمت موج زد	لطف فرمودی بمن سجده و عد
عذر خواهی گناهانم نمود	مرحمت فرمود آن رب و د
مانند کردیم و اد شد عذر خواه	دوستان بسینید الطاف آ
گر نبوی حسیق او بیایگان	یک دو حرفی گفتم از سر نهان
یک نتوان دم زدن با این نام	پس سخن کوتاه سازم و سلام

باز فرمودی گوی این حرف را

گوشه پر گشته از او نام ما

تو کتاب رب اعلی دیده ای از بیاناتش چیا فهمیده ای

عرض کردم خواندم الواحی که بود	جز سفارش حق من نظیر نبود
در تمام باب فسر بود آن غفور	که توقف عیبت جانزد در ظهور
میکنند من نظیر از بعدم نزول	من بشیرم تا کنید امرش قبول
پیش از اینها آنچه کردند اتقان	ترک آن گوید ای اهل بیان
صفحه ای اندر کتاب اندر بود	که سفارش حق من نظیر نبود
یا بکجا توانسی کا در بیان	عهد تو بفرست از خلق جهان
منظر حق حق را مظهری	یا بکجا ایستد تو خود من نظیری

حرمت خاصان در که انجدا	پرده ها از پیش چشم برگشا
تا بسیم طلعت شامیت را	بگرم آن وجه الهیت را
موجزن گردید آن دریای جو	پرده ها از پیش چشم گشود
محو مطلق گشتم و مات آمدم	بخت رحمت گشتم و بات آمدم
انچنان بخود شدم از خویشین	نه زجان خود خبر بودم نه تن
نقشه حق روحی از نور دمید	تا رسید آن چیز کو باید رسید

بعد فرمودی که ای بنده خدا	دیده ای اکنون خدایت در بها
باشد این اسرار مستور این زمان	لب فرو بند و مگو سر نهان
وقت آید پرده از رخ افکنم	آنچه میسباید کنم آنکه کنم
در حق آمد لبم مهور شد	هر چه فهمیدم همه مستور شد
مدت شش ماه در دار السلام	در جوار خوشیستن دادم مقام
در کمال رحمت رب الانام	لطف بر این ذره نمودی تمام
من نبودم قابل آن بد لها	محض رحمت کرد بر من فضلا

مراجعت با ایران

بعد از آن سه مرد آن پروردگار
رفتن تو لازم آمد زین دیار

اه آه ایوای دایم تازید	هجر آمد حسن بی اندازید
صحبت هجران میاور دردم	خون مکن جاری تو از نوک قلم
ان زمان یکاش مرگم میرسد	هجر آن درگاه و انشه می بندید

دور او گردیدم و با صد فسوس	خاک پاش میزوم هر بخرطه بس
رحم آورد و نغمه بودی که با	میشوی از دیدن ما سرفراز
انتقد مخزون میباش و مقراً	باز بردرگاه مایابی تو بار
گر چنین وعده نغمه بودی بمن	جان من برود نشدی آنجا رفتن
بر امید آنکه یکبار دیگر	خاک پاش میکنم محل نگر
شد دلم راضی و غم راه کرد	گوش جانش را حکم شاه کرد

العرض باناله و آه و فغان	دور گردیدیم از آن استان
تن میان قافله همراه بود	دل معلق خدمت آن شاه بود
هر زمان از شرح حال بشتن	بر لسان شعر میگفتم سخن
هر که احوال مرا خواهد بیان	گو بود تو دفتر فتنه بخوان (۱)
تا ز آتش در اسرنا بپا	اگهی یابد ز ما و حال ما
شعله شرار گشتم در زمین	میزوم آتش بجایان مردوزن

(۱) فتنه مخفف و شهرت ادست معلوم میشود اشعار زیاد دیگری نیز داشته که در دست نیست

آدم اندر کند بی نظیر (۱)	جمعی از آن قلعه را کردم اسیر
جمله راستم بقید موی دوست	تا فرستادم بسوی کوی دوست
آدم را آنجا سوی کرمان نشان	از غم هجران و سخن در قفا
اندر آنجا بود آن شیطان را	اصغفانی رو سیاه و دلسیاه
حاجی سید محمد نام او (۲)	مدتی کردیم با هم گفتگو
بر سیاه دل خواندن و عظم چه بود	بر صراط امر حق هرگز نبود
این قلم فریاد میدارد که ما	اسم او جاری کنی از من چرا
در همدان با سر و جان آمد	خدمت احباب و یاران ایام
چند روزی در میان مردودن	را امر حق در پرده مسکینم سخن
بعضی از آن دوستان آتشند	عازم آن کوی و آن در که شد

(۱) قصه کوهستانی که در راه قصر شیرین بکرمانشاه واقع شده و بهر یک ازین دو نقطه پتو
 فرسنگ فاصده دارد و االی آنجا عمو علی الهی میستند

(۲) مقصود سید محمد اصغفانی معروف است که مردی حیل کرد شهرت طلب بود و غالب
 فتنه آئی که در بغداد در نه وقوع می پویست از نوایه میگرفت و تاریخ امر از وقت آن نیز نیایش
 زیاد ذکر شده است

چند روزی در نراق افتاد با
دیدم آنهم مثل من دیوانه است
با هم آهی از دل بر خون زدیم
بعد از آن در جاسب افتادیم گدا^(۲)
رفتم اندر شهر کاشان دوسه ما
لیکن از سر خدا کُل سجیز
در مدیح شاه ابھی گفته بود
بعد از آنجا جانب طهران شدیم
بر کمال الدین قنادهم گذار^(۱)
مستان ساقی آن پیمان است
ز آب چشم خویش بر خون زدیم
جمله را چون خویش کردم سقار
دیدم آنجا دوستان در رفا
غیر ابراهیم آن صاحب بصر^(۳)
شعرانی که کسی نشنفته بود
خود بیای خویش در زندان شدم

(۱) مقصود حاج کمال الدین نراقی نوه حاج ملا احمد فضل نراقی معروف است که بوسیله ملا محمد حعفر نراقی
با حضرت باب اقبال کرده و مؤمن شده بود و هم قبل از دعوت علنی جمال قندم با سرار وجود تقدس
پی برده بود شرح احوال ایشان در تاریخ امسطور و مضبوط است .

(۲) جاسب بروزن راست هفت دیکده متصل بهم است که مجموعاً جاسب نامیده میشود
و هر یک از آن دیکده ها اسم جدا گانه ای دارد و واقع است در نیجاه کیومتری جنوب شرقی
شهرستان قم و بیت کیومتری غوی قصبه نراق

(۳) مقصود ابراهیم کاشانی متخلص منصور است شرح احوال و اشعارش را در حرف میم
درین مجموعه ملاحظه فرمائید

گاه از بغداد لوجی میرسید این دل دیوانه زو میآرמיד

ناگهان آمد جواد از لوی دوست^(۱) شد معطر عالمی از لوی دوست
 صیحه ای از جان کشیدم کالی جواد قهر حق بر مردم این شهر باد
 کینفر آدم درین ویرانه نیست یاد آن ساقی و آن پیمانہ نیست^(۲)
 صحبتی از بزم جانانم نما روح تازه بردل و جانم نما
 بار از اعصابان و اوراش بگو بار از باران مشتاقش بگو

الغرض تا هفت سالی روز و شب بودم از حجر بعبادت بابت
 کی شود زادی فرا هم آورم جانب دار السلام از سر و دم

(۱) گویم جواد قزوینی است که از نوین اوتیه بحال مبارک بود و بعد از صعود جمال قدم در زمره ناقصان درآمد در لوح قرن امریکاد کتاب قرن بیع قسمت ۳ حضرت دلی امرالله سفیراً در محمد جواد شندی که از آیام او در تخریر و استنساخ الواح کثیره نازل از قلم اعلیٰ لوف بود با جمیع اعضا فاندنش در صلفه ناقصین مشتاق درآمد کتاب قرن بیع صفحه ۳۸
 (۲) مقصودش نیست که درین شهر کسی بمقام حضرت بعبادت واقف نیست

من این امید بودم بر قرآ	ناگهان آمد خبر از آن دیار
کان شهنشه شد سوی اسلامبول	کرد از عباد در آنجا نزول
آه آه از این خبر جانم بسخت	رخت غم بر قامتم خیاط دخت
موج زد خون جام دل لبر نشد	گوئی از نوروز رستاخیز شد
بود در عباد و گریاش بد	چون فراتر رفته نگر چون شدم
آنقدر بگریستم در روزگار	که کجا دیگر توانم دید یار
من کجا و شهر قسطنطین کجا	من بظهران آن کجا و این کجا
از قضا در باغ بودم از زمان	همینوا با بلبلان نغمه خوان
یکطرف عیال بصوت دلربا	یکطرف بنده نکر با یهبا
یکطرف او ناله از جان میکشید	یکطرف من جانم از تن میرید
بعد از آن احمد بیامد از دیار ^(۱)	سرخن نمود تدری آشکار
ناگهان در شهر ضوضا افتاد	بر طرف ضوضا و غوغا افتاد
لابد احمد رفت سوی ارض خا	تا نماید و لوله آنجا بسپا

(۱) این همان احمدی است که نامور شده بود از غوغای مبارک در شهرهای حبشی الهی ابلاغ نماید

بعد از آن آمدن شب از گوی یاز (۱)
 غلغله افت و تانه آسمان
 خدمت مریم رسیدم آن زمان (۲)
 گفتم آری چند سالی قبل ازین
 کردم استوار خداوندی او
 حال بر این راز گشایم بان
 او هم عیاضت بر این اقرار کرد (۳)
 گفت میدیدم که قلب پاک من
 من از این پس هم بانی بایتم
 هر دو در حجران و صالی داشتیم
 گاه گریان گاه خندان میشدیم
 جمله نبودند از حکمش و نه ار
 رفت در گوش همه گریه بیان
 گفت شنیدی حدیث این آن؟
 که رسیدم خدمت آن شاهین
 حکم شد لب بندم از این گفتگو
 جز به با حقی نباشد در جهان
 گویا خرق همه استمار کرد
 بازل انسی ندارد در من
 گاه گاهی خدش شستم
 بر سفر کردن خیالی داشتیم
 گاه بر آن دوست قربان میشدیم

(۱) میب کاشانی است که شاعر هم بوده در حرف میم درین مجموعه اشاره با حواش شده است

(۲) مقصود جناب مریم دختر عمه جمال مقدم است (شرح حاش در حرف میم درین مجموعه

آمده است)

(۳) یعنی مریم هم با من هم قول شد

در محفل عیش تمامی داشتیم

ذکر حق بر صبح و شامی داشتیم

بار دیدم لطف حق آمد پدید	شعله شرار از سینا رسید ^(۱)
آنکه بادش ز باغها یار بود	آنکه سر تا پا همه چون بار بود
آنکه جزا بھمی ندیدی در زمان	بر ملا فرمود آن سر بخان ^(۲)
آنکه قربانش همه جانهای ما	آن نبیل اعظم شاه بهما
آن محمد آن حبیب کردگار ^(۳)	کوه شوکت معدن عز و وقار
یک عمود استین بودش است	لات و عزی جمله در هم شکست ^(۴)
از تدمر آن وجود محترم	کلبه من شد گلستان ارم
لطف بسیاری بمن اظہار کرد	خواب بودم او مرا بیدار کرد
گفت بر خیز و شکن بت بیدار	شمس باشد تا بجای درشت میخ ^(۵)

(۱) بجلالت ابیات بعد جناب سبیل اعظم از ندی است

(۲) یعنی مطلبی را که احمد و نبیل با اشاره و کنایه گفته بودند او بر بلا و شکار اینان کرد (یعنی نظریت جمال قلم)

(۳) اسم جناب سبیل محمد است

(۴) اشاره به جبهه اشتغال و حرارت و علاقه جناب سبیل با بلاغ امر است

(۵) اشاره به اسم اوست که شمس جهان است

عرض کردم کای نبیل کردگا	میتوانم رفت اندر کوی یار
گفت آری لیک با شرط تمام	میتوانی کرد در راهش قیام
عرض کردم خود بفرما شرط را	گفت چشمت را ببند از ما سو
بعد سر بر کف بنه چون عاشقان	با که کردی لایق آن آستان
عرض کردم این دو از روز است	بر وجودم خلق فرمود دست
من همان روزی که وارد بیابان	گشته ام بر خورم این سر بهان
بایدل شست دست از جان خویش	بعد پانهد در این راه پیش
اولین منزل که طی کردم ضعیف	دومین منزل بفرمایم طریق
گفت دوم را اگر خواهد خدا	میری بر آستان کسبه یا
تو توکل بر خدا میکنی بر	ترک جان و سر کن از من شو
عزم خود را خرم کردم از زمان	که رسانم خویش بر آن آستان
روز و شب میبخشم ای پروردگا	خود مرا میسر بسوی آندیار

.....

آن مدبر راه بدبیری گشود
اهل بتیم را همه دشمن نمود

هر سه را فکنند با من در نفاق	سه برادر داسم چشم و چرخ
بر کسی برگرز نکردی آنچه آن	بودشان طلعی که شد آوزمان
در حمایت او برون آورد سر	چونکه عبد الله شنید این خبر (؟)
میکنید ای کافران پزیرین	که چرا با بچوختی این چنین
کرد با من مهربانی زیاد	العرض عبد الله از روی واد
که بفرما حاجت او را روا	حرمت خاصان در که ای خدا

تا نهادم بیت و مافی لبیت را	متصل اخوان نمودی جفا
روز و شب میکردم از حیران قغان	گوشه ای بگرتم از خلق جهان
گشت با من متفق آن شاق	آزمان بنت طبع از اتفاق
از برای سجده آن آستان	روز و شب گریان دنان برود
روز با خورشید بودم رو برد	بامه و استاره شب در گفگو
که مرا از این وطن بیرون بیار	با صبا پیغام میدام بیار

(۱) دختر سید محمد فتی الملاح معلم سابق اندکوش را میگوید

یا بجز اکنون غیریم در وطن	رحم فرما آنچه ابر حال من
منقطع کردی مرا از ماسوی	حال سوی کوی خود در هم نما
دست قدرت را برابر از این	خوش کشانم جانب آن برترین



ما گمان آمد ولی از کوی یار	گفت ازنت داد شرفیت بیار ^(۱)
فادر قدرت نما قدرت نمود	زاد را هم را فرام کرد زود
باغی از ارث پدر کا ندو ختم	مشرقی آمد همان بصر ختم
گشت چون آماده خرج این سفر	رفتم از این شهر بیرون با ظفر
آنچنان با عزت و جاه و جلال	که نیاید هرگز کم اندر خیال
آنچه از مال بھبانی دادم	و آنچه بھب خوش می نپندام
جمله را در راه حق انداختم	فرد و واحد جانب حق باختم
از برای خدمت یک مرد را	منتخب کردم را صاحب خدا
از قضا آن مرد هم دیوانه بود	ظلم بسیاری درین راه بینمود

(۱) این ولی که بود شناخته شد و ضمن عبارت (تشریفیت بیار) خالی از لطف است

جمله را من غم نبسودم بر
 تا بگذرد آتش طمّش درو
 قبل از آنکه ازین شهر دیدار
 جانب آنکوی بر بندیم بار
 جمله اصحاب را از مردوزن
 دادم اخباری که خوام فرست
 هر کسی دارد سلامی و پیام
 گو فرماید رسانم من تمام

حرکت مجدد و از طهران بعزم اسلامبول

العرض از شهر بیرون آمد
 جانب صحرا و با من آمد
 چون دو منزل دور گشتم از دیار
 عقل آمد بر سرم جلا دوار
 بطحی گشتم بدرگاه بهسا
 کاین اهل بر من سید اینچا
 اینچا من یک ضعیفه بود
 هرگز من با عقل خود کاری نبود
 از کجا این دشمن آمد بر
 که مرا مانع شود از این سفر
 عقل و عشق من بهم غوغا کنند
 شورشی در جان من بر پا کنند
 عقل خود با صد دلیل منطقی
 عشق با صد دلیل عاشقی
 گفتند دارند در ملک وجود
 ما تسلیم فتح و نصرت از که بود

عشق مگوید برویم تو چیست	عقل مگوید مروا ذن تو نیست
عشق مگوید بگو کار من است	عقل مگوید که نهی از رفتن است
عشق مگوید ز سررونی زیا	عقل مگوید تو دین کوبها
عشق مگوید که گرم بر غشت	عقل مگوید تو در صحرا و دشت
عشق مگوید بد ریاشوغریق	عقل مگوید تو در بحر عمیق
عشق مگوید نمخوایم فصول	عقل مگوید تو در اسلامبول
عشق مگوید دو صد بن کن فد	عقل مگوید که حفظ جان نما
ای محبت عذر این مانع نخوا	دور شو ای شیطان را
میفری خلق عالم یک بیک	شعبه آیز تو قلمون پرک
بایدم ره بر شوی سوی خدا	گر تو بودی عقل پاک بی هوی
رهنهای هر ولی گردید عقل	جبریل هر نبی گردید عقل
برغم درنج روان بعضی ایم	پس چرا من سفر بنامیم
جان من با عشق گشتی هم سخن	لاجرم آن عقل رفت از پیش من
با خدای خویش رازی دادم	ده چه سوزی و چه ساری دادم

دیدم ایش بود چون آینه صاف	یکدور روزی آدم در شرفاف
متحد بودند کل در یک وجود	گویی حرف دومی آنجا بود
چون بهائی دیدم صحابش تمام	بوی جان ز شهرم آمد بر تمام
همچو من دیوانگان روی یا	زرگران دیدم در آن شهر و دیا

همچو خورشیدی بدی اندر سما	الغرض آن شهر پیش شهر ما
همچو کس حالش نبودی بر قرأ	وقت برگشتن جگوم ز اندبار
خانه فرما دیان کردم نزول	ساعت اول چو شیرین فصول
غیر بی مهری ندیدم هیچ من	اندر آنجا از تمام مردوزن
خانه آن زرگران را خواستم	ساعتی بنشستم و برخاستم

الی حسه

پایان